

نفی خوشنامی و استقبال از بدنامی نزد اهل تصوف

رضا شجری

استادیار دانشگاه کاشان

چکیده

گریز از نیکنامی و استقبال از بدنامی و رسوایی، یکی از ویژگی‌های مکتب رندی و عرفان عاشقانه است که در گفتار عارفان و آثار شاعران و رفتار رندان و قلندران بدان توجه و توصیه شده است. جامه شهرت، بافته‌ای پرآفت است و رنگ عجب و ریا و کبر و کیا را بر قامت طاعات و عبادات می‌پاشد و چهره اخلاص و یکرنگی را می‌پوشاند؛ لذا مبارزه با این صفت نفسانی همواره یکی از دغدغه‌های عارفان شوریده و رندان وارسته و حقیقت‌جو بوده است و راه‌ها و ریاضت‌ها و مجاهدت‌های گوناگونی برای شکستن شیشه نام و ننگ و غرور و شکوه مریدان خویش توصیه کرده‌اند. بیان این راه‌ها و بررسی علل و علامات این آفات در قالب حکایات و امثال و اشعار بزرگان و عارفان به ویژه عطار و مولانا و ابوسعید ابوالخیر زمینه‌های بحث این مقاله را تشکیل می‌دهند.

بی‌شک کسی می‌تواند خویش را از چشم خلق بیفکند و مدح و ذمشان در نظرش یکسان باشد که حق در نظرش بزرگ جلوه کند و جز به او نیندیشد و جز برای او نگوید، نخواهد و نکند. تحصیل این فضایل نیز آسان نیست و جان بر سر کسب آن می‌سوزد؛ اما آنچه می‌تواند نام و ننگ را به باد دهد، باده عشق است، حاصل نوعی معرفت شهودی است که عاشق را ناخودآگاه در کمند جذبه خویش گرفتار می‌سازد.

واژگان کلیدی: استقبال از بدنامی، عرفان اسلامی، عرفان عاشقانه، قلندریه، نفی خوشنامی، نقد ادبی.

مقدمه

نام به معنای شهرت و آوازه و ننگ به معنای شرم و رسوایی است؛ اما این ترکیب در ادب فارسی به معنای آبرو و حیثیت و شهرت و نیکنامی به کار رفته و در ادب عرفانی و در منظر عاشقان عارف، از آفات و موانع سیر و سلوک به شمار آمده است. این صفت نفسانی خاستگاه کبر، عجب و خویشتن بینی است و رنگ اخلاص را از چهره طاعات و عبادات می‌زداید و سرانجام انسان را به تکبر و شرک می‌کشاند. ستیز با این آفت ایمان سوز و گریز از بند و مکر آن همواره یکی از دغدغه‌های روندگان طریقت و قلندران میخانه عشق و حقیقت بوده است و در آثار بزرگان ادب و عرفان تجلی یافته است.

در این مقاله کوشش شده است، ضمن بیان اهمیت و خطر این آفت، انگیزه‌ها و پیامدها و همچنین راه‌های گریز از نیکنامی و استقبال از بدنامی - به عنوان یکی از ویژگی‌های مکتب رندی و عرفان عاشقانه - باز نموده شود و با نقل حکایات و روایات و ایاتی از عرفا و شاعران عارف تبیین گردد.

نام از ننگ و ننگ از نام

از ویژگی‌های مکتب رندی و عرفان عاشقانه که تا حدی آن را از تصوف زاهدانه ممتاز می‌سازد، پرهیز از نیکنامی و استقبال از بدنامی است. عاشق پاکباز در این طریق می‌کوشد زمینه‌های تظاهر و نیک‌پنداری خلق را بدون گریز از اجتماع و خلوت نشینی و پناه بردن از پری‌رویان نغز به غار غربت و دوری، از میان بردارد؛ به عبارت دیگر اگر زاهد و صوفی از خلق می‌گریزند تا از دام ریا و ستایش مریدان و نمایش طاعات و عبادات فارغ شوند، عارف عاشق، در میان خلق بی‌اعتنا به نکوهش و ستایش این و آن، دامن جان را از هر رنگ و نام و ننگی پاک می‌دارد و از چشم خلق افتادن نیز باکی ندارد. مهم آن است که به چشم حق درآید و ستایش و نوازش او را با گوش هوش بشنود و با روح و جان «قل تعالوا»ی حق را احساس کند.

فارغم از طمطراق و از ریا قل تعالوا گفت جانم را بیا

(مولوی، ۱۳۶۶، دفتر اول، بیت ۴۱۵۲)

او شیشه نام و ننگ (= حیثیت و آبرو) را بر سنگ و ارستگی خویش و بندگی حق می‌زند و روغن نیکنامی نفس را بر زمین مذلت و عبودیت می‌ریزد و رسوایی و بدنامی را نه مانعی در راه عشق، بلکه لازمه عاشقی و عشقبازی می‌داند. جامه خوشنامی و شهرت طلبی در نظر او بافته‌ای پرآفت و دیبایی فریباست که پیکر جان و روح را از نوشیدن نور اخلاص و یکرنگی باز می‌دارد. لذا نه تنها از نام، ننگ دارد، بلکه نام از ننگ دارد:

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

(حافظ، ۱۳۶۸: ۱۱۸)

شهرت و اعتبار او در رسوایی و بدنامی است؛ او را در کوی نیکنامی راهی نیست و از بدنامی و رسوایی و سنگ اندازی این و آن عاری ندارد.

ما شاخ درختیم پر از میوه توحید
گر رهگذری سنگ زند عار نداریم
این اندیشه در عرفان عاشقانه، با به وجود آمدن فرقه‌های ملامتیه و قلندریه رشد بیشتر می‌یابد. عطار نیز با بیان داستان شیخ صنعان که نیکنامی و آوازه پنجاه ساله را قربانی عشق دختری ترسا و زیبا می‌کند و ترسایی را بر پارسایی می‌گزیند، تشخص بیشتری به موضوع می‌بخشد. شیخ صنعان در پاسخ یکی از مریدان که زبان به نصیحت و نکوهشش می‌گشاید و با این توجیه که هر کس داستان عشق تو را بشنود خواهد گفت: عجب! شیخ صنعان با آن همه آوازه و نیکنامی و مرید پروری گمراه شده است، می‌گوید: من از نام و ننگ آزادم و شیشه سالوس و ریا و خود پرستی را شکسته‌ام:

آن دگر گفتش که هرک آگاه شد
گفتم من بس فارغم از نام و ننگ
شیشه سالوس بشکستم به سنگ
گفتم آن پیر این چنین گمراه شد
(عطار نیشابوری، ۱۳۶۸: ۷۲)

و وقتی از او می‌خواهند که به راه توبه رود و خویش را از گمراهی باز خرد، می‌گوید: از نیکنامی و شهرت شیخی و پیشوایی مریدان و درآمدن به چشم دوستان توبه می‌کنم. پشیمانی من بدان سبب نیست که عاشق شده‌ام، بلکه افسوس می‌خورم که چرا زودتر عاشق نشدم!

آن دگر یک گفت ای پیر کهن
گفتم کردم توبه از ناموس و حال
گر خطایی رفت بر تو توبه کن
تایم از شیخی و حال محال...
آن دگر گفتش پشیمانیت نیست؟
یک نفس درد مسلمانیت نیست؟
گفت کس نبود پشیمان بیش از این
تا چرا عاشق نگشتم پیش از این
(همان: ۷۲)

از اینجاست که حافظ نیز به مریدان راه عشق توصیه می‌کند در بند بدنامی نباشند و چون شیخ صنعان خرقة از نام و جاه و مقام تهی دارند و در رهن خانه خمار گذارند:

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقة رهن خانه خمار داشت
در اعتقاد مولانا نیز عاشقی با رسوایی و بدنامی آمیخته است. اشتها و نیکنامی بندی است
آهنین بر بال جان، و سالک را از پرواز در آسمان دور پهنای عشق و عرفان باز می‌دارد و تا
عاشق این بند را از روح خویش نگشاید، فتوحی حاصل نخواهد کرد:

کاشتهار خلق بند محکم است
در ره این از بند آهن کی کم است
(مولوی، ۱۳۶۶، دفتر اول، بیت ۱۵۴۶)

این درس را مولانا از شمس و پس از ملاقات با او و نوشیدن از شراب معرفتی که در جانش

می‌ریزد، می‌آموزد. نخستین درس شمس رهایی او از شکوه و طمطراق فقیهانه و جاه و احتشام عالمانه و واعظانه است. او اعتبار شیخی و شمع جمع بودن و اشتها در بین مریدان را در وجود او می‌سوزاند و او را از رهبری به بندگی و از پیشوایی به پیشکاری و از افتخار به انکسار می‌کشاند و چون مرغی پرکنده و دودی پراکنده زبون و حیران معشوق می‌سازد:

گفت که تو شمع شدی، قبله این جمع شدی جمع نیم، شمع نیم، دود پراکنده شدم
گفت که شیخی و سری، پیشرو و راهبری شیخ نیم، پیش نیم، امر تو را بنده شدم
(مولوی، ۱۳۸۱، ج ۱: ۶۱۶)

بنابراین، الفبای عاشقی رهایی از رعونت و نخوت ناشی از شهرت و محبوبیت در نظر خلق است و به قول سعدی:

بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ در طریق عشق اول منزل است
لذا بسا عارفان و شیوخ به هنگام پذیرفتن مریدی تازه، نخست آنها را به کارهای سخت و دشوار و پست بی مقدار می‌گماردند تا کوه شکوه خلقی و اعتبار و حیثیت کسبی شان شکسته گردد. شبلی وقتی به عنوان مریدی و شاگردی نزد جنید می‌آید، از آنجا که پدرش حاجب الحجاب بوده و خود در دربار خلیفه پرورش یافته و جامه حیثیت و اعتباری یافته، برای دریدن این جامه و شکستن شیشه نام و ننگ، او را به آزمون‌های سخت و آویز می‌دارند:

«جنید او را گفت: تو مردی سلطانی بوده‌ای، مظالم حق داری، صحبت ما با خصومت راست نیاید؛ اگر جایی امیر بوده‌ای برو و خصمان را خشنود کن. او (شبلی) گفت، من امیر واسط بودم، به شهر واسط رفتم و شهر و روستا، در بدر بگشتم و حلالی بخواستم و چهار سال مرا در آن روزگار برفت. پس با نزدیک جنید آمدم. گفتم (به من گفت) در تو جاه مانده است. صحبت ما با جاه راست نیاید. برو و گوگرد فروشی کن یک چندی تا جاه از خویشتن بیفکنی. گفت سالی گرد بغداد می‌گشتم و گوگرد فروشی می‌کردم. هر چه شبانگاه بیاوردمی بدو دادمی و او به درویشان دادی و مرا همه شب گرسنه بگذاشتی. چون سالی برآمد، مرا گفت گوگرد فروشی نوعی است از تجارت و او را نیز بعضی جاه است. تا همه جاه از تو ساقط نشود، صحبت ما را نشایی، برو و سالی گدایی می‌کن. برفتم و هر روز گدایی می‌کردم و آنچه می‌یافتم شب را بدو می‌دادم و او بر درویشان تفرقت می‌کرد و مرا گرسنه می‌خوابانید. چون سال تمام گشت و گفت به صحبت راه دهم تو را لکن به یک شرط که خادم اصحاب، تو باشی. سالی اصحاب را خدمت کردم. مرا گفت: یا ابابکر، اکنون حال نفس تو به نزدیک تو چیست؟ گفتم: انا اصغر خلق الله فی عینی. قال الان صح ایمانک (مستملی بخاری، ۱۳۶۳: ۲۳۳).

هفت سال مجاهدت و ریاضت و آزمون با دوره گردی و گدایی، شبلی را از مرکب جاه و رعونت و خود بینی به زیر می‌کشد تا جایی که خویش را از کوچک‌ترین مردم می‌داند و نشانه‌های

سلامت ایمانش آشکار می‌گردد. از این عجیب‌تر، نسخه تجویزی بایزید بسطامی است برای زاهدی قائم‌اللیل و صائم‌الدهر که با همه طاعات و عبادات گرفتار حجاب‌های نفسانی و ننگ و نام، و نخوت ناشی از این طاعات است. بایزید به او سفارش می‌کند تا موی سر و محاسن خویش را بتراند و بر سر محله‌ای که او را بهتر و بیشتر می‌شناسند، بنشیند و توبره‌ای گردد در پیش خود نهد و به کودکان بگوید: «هر که سیلی‌ای مرا زند یک جوز بدهم و هر که دو سیلی زند دو جوز بدهم» سپس در شهر بگردد تا کودکان بر گردش سیلی زند تا بدین طریق خودخواهی و رعونت او شکسته شود (عطارد نیشابوری، ۱۳۷۲:۱۲۳).

این تکلیف‌های سخت و طاقت فرسا، ولی جان افزا آن هم برای کسانی که در زهد و پارسایی خرقه‌ها پاره کرده‌اند و دست به خوان رنگین دنیا نیالوده‌اند و عمری در سجود و رکوع زیسته‌اند، نشان از سختی و ستبری این حجاب نفسانی دارد و تا این کوه پرشکوه نام و ناموس خاک نگردد، راه افلاک گشوده نخواهد شد و سالک نخواهد توانست غباروار، رقص کنان تا چشمه خورشید درخشان حقیقت بال و پر گیرد و بالا برود و به تعبیر دیگر، ذوق عرفان و حلاوت ایمان کام جانش را شیرین نخواهد کرد.

با این افتادگی و شکستگی، سالک نه تنها دیگر بیم و اندیشه‌ای از تصورات و اتهامات و ریشخند و پند دوستان و آشنایان و مریدان ندارد، بلکه بدون آنکه خواسته باشد خود را تبرئه کند و یا دیگران را به کج فهمی و تنگ اندیشی و بی خبری از عالم عشق و عاشقی و کشف کیمیایی که حاصل کرده، متهم سازد، با این جان و دل به دیوانگی و احیاناً به فسق و کفر خویش می‌بالد و ننگ از نام می‌جوید و نام از ننگ:

من آن روزی که نام عشق بردم	ز بند نام و ننگ خویش رستم
نمی‌گویم که فاسق نیستم من	هر آن چیزی که می‌گویند هستم
ز زهد و نیکنامی عار دارم	من آن عطارد دردی خوار مستم

(عطارد نیشابوری، ۱۳۷۴:۳۹۳)

و آن عاشق شوریده و دل از خویش و غیر بریده، حلاج، در موسم حج و موقف عرفات که تمام حاجیان به خویش و دوستان و آشنایان می‌اندیشند و استغفار می‌طلبند و عزت و منزلت می‌خواهند، از سر درد می‌خروشد و می‌گوید: «خدا یا، مردم را از من بیزار کن تا هر کلمه شکر که از لبم برآید فقط برای تو باشد و از کسی جز تو منت نکشم» (ماسینیون، بی تا: ۲۹).

بیزاری مردم نه تنها شعله‌های عشق را در نهاد عاشقان خاموش نمی‌کند، بلکه خار و خس عجب و ریا در آتش غیر سوز خویش می‌سوزاند و رنگ اخلاص و یکرنگی بر طاعات و عبادات و اذکار او می‌نشاند تا آنجا که خود را با تمام بزرگی، هیچ می‌بیند و بزرگی و کبریایی را شایسته و زینده

حضرت دوست می‌داند که ملکی قدیم و ذاتی غنی دارد:

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

(سعدی، ۱۳۶۲: ۳۸)

چنان که اشاره رفت ننگ از نیکنامی و استقبال از بدنامی در عرفان عاشقانه و مکتب رندی توسعه و تشخیص پیدا می‌کند. این گنج سعادت را نه در صومعه خانقاه نهاده‌اند و نه در مسجد و مدرسه. زاهدان خودبین و عالمان خلق اندیش از سر آن واقف نیستند. این گنج را اصحاب خرابات می‌شناسند، نه مدعیان مقامات و کرامات.

حکایت استاد ابوالقاسم قشیری و ابوسعید ابوالخیر که می‌توان یکی (قشیری) را پیرو تصوف زاهدانه و دیگری (ابوسعید) را صاحب مشربی عاشقانه دانست، این معنی را روشن می‌کند:
در *اسرار التوحید* آمده است که ابوالقاسم قشیری - که خود از مشایخ و بزرگان تصوف است و رساله او در تصوف پایگاه و جایگاه والایی دارد، به سبب انکاری که نسبت به ابوسعید ابوالخیر داشته است، در مجلسی خود را برتر از او می‌داند و منزلت ابوسعید را نسبت به خویش، چون پشه‌ای در برابر پیلی عنوان می‌کند:

«روزی بر زفان استاد امام برفت که بیش از آن نیست که بوسعید حق را سبحانه و تعالی دوست می‌دارد و حق سبحانه و تعالی ما را دوست می‌دارد، فرق چندین است که ما در این راه پیلی‌ایم، بوسعید، پشه‌ای. این خبر به شیخ ما آوردند. شیخ آن کس را گفت، برو به نزدیک استاد شو و بگو که آن پشه هم تویی ما هیچ چیز نیستیم» (ابن منور، ۱۳۶۷ بخش اول: ۲۳۶).

پاسخ بوسعید که در حقیقت از سرخودشکنی او برخاسته بود، قشیری را متوجه رعونت و خودخواهی خویش کرده، بر آن می‌دارد که دگر به گرد نفس نگردد و ستیز و انکارش به انس و الفت بدل گردد.

همچنین ابوسعید وقتی برای تعزیتی به مجلسی در نیشابور می‌رود، معرفان مجلس از مریدانش می‌خواهند القابش را باز گویند تا چنان که رسم روزگار بوده است، او را به آواز بلند به مردم معرفی کنند تا راه بر او بگشایند و با کوبه و تشریفات وارد مجلس شود. بوسعید وقتی تقاضای آنها را می‌شنود، خود به سخن می‌آید و می‌گوید: «در روید و آواز دهید که هیچ کس بن هیچ کس را راه دهید» (همان: ۲۶۵).

رسیدن به مرتبه و مقام «هیچ کسی» کار هر کس نیست و به قول خواجه عبدالله انصاری این مقام مخصوص منتهیان راه است و تنها از افتادگی و مفلسی می‌توان به هیچ کسی رسید: مبارزی این میدان، افتادگی است، مایه این بازار مفلسی است، منتهای این راه «هیچ کسی» است.
آری بزرگ بینی و برتر پنداری، صفتی نفسانی و شیطانی است که در نهاد هر کس به خصوص

اهل علم و فضل و دانش به سبب پیدایش زمینه‌های آن پرورش می‌یابد و آدمی را از فراز عزت به فرود و ذلت و خواری می‌کشاند و اگر انسان تمام همت خویش را بر معالجه این علت و بیماری نگمارد، زودا که این غده ریشه‌ها خواهد دواند و جان و روح را در پنجه‌های مرگبار خویش خواهد فرسود و راه معالجه را بسیار سخت و دشوار خواهد ساخت؛ لذا مولانا می‌فرماید:

علتی بدتر ز پندار کمال
از دل و از دیده ات بس خون رود

نیست اندر جان تو ای ذودلال
تا ز تو این معجبی بیرون رود

(مولوی، ۱۳۶۶، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵-۳۲۱۴)

این معجبی با طاعات و عبادات، به خصوص ظاهری و فرمایشی فرو نمی‌باشد و چه بسا قشیری‌ها را نیز آنی در دام خویش گرفتار سازد. اگر بنا بود این صفت با زهد و طاعت و عبادت و تسبیح و تقدیس از دل بیرون شود، ابلیس با چندین هزار سال عبادت و ریاضت و طاعت در دام نمی‌افتاد و تاج «انا خیر» بر خویش نمی‌نهاد:

علت ابلیس انا خیری بده است
و این مرض در نفس هر مخلوق هست

(همان، بیت ۳۲۱۴)

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود دو اسبه تاخت

(همان، بیت ۳۲۱۱)

می‌توان یکی از دلایل گریز از نام و ننگ عرفا و کوفتن آنها بردف دو رویه و ملامت کشی و قلندر منشی را عبرت از مجازات سنگینی که خداوند برای شیطان خویش بین و خودفروش مقرر داشت، دانست. هر چند آیات و روایاتی نیز که در نکوهش معجبان و خود بینان وارد شده و بر این خطر تأکید می‌کند، کم نیست.

لذا پیوسته سفارش ارباب معرفت، خودشکنی و خاکساری و ترک مستی هستی و کسب مستی پستی است؛ چرا که «مستی پستی از شراب خداست، و مستی هستی از شراب هوا» (انصاری، ۱۳۷۷: ۶۵۷).

شرط است که چون مرد ره دردشوی
خاکی تر و ناچیزتر از گرد شوی

هر کو زمراد کم کند مرد شود
کم کن الف مراد تا مرد شوی

غیرت خداوند بر نمی‌تابد جز او کسی نام بزرگی و ننگ و نام را بر زبان آورد. این تاجی است که فقط و فقط زینده خود اوست و هر کس بخواهد، خویش را از کمر بندگی او برهاند و دست در این تاج بیاویزد و یا تکیه بر چهار بالش طاعت و عبادت خود زند، تخت بخت خویش را شکسته و دست پست طمع خویش را بسته و این ردا جز بر قامت دلجوی صنوبر حرام او چُست نمی‌آید:

هست اولوهیت ردای ذوالجلال
ما کمر داریم او سالار ماست
چيست تعظیم خدا افراشتن
هر که در پوشد بر او گردد و بال
خدمت و تعظیم و حرمت کار ماست
خویشتن را خوار و خاکي داشتن
(کاشفی، ۱۳۷۵: ۲۹۶)

کار بندگان، خدمت و حرمت و تعظیم کارساز بنده نواز است و تعظیم او جز با خاک و خوار داشتن خویش راست نیاید. رسیدن به حق با نردبان ما و منی میسر نیست و هر کس بخواهد با این نردبان صعود کند، حق آن را واژگون خواهد ساخت و به میزان صعود و ترفع، استخوانش صعب تر خواهد شکست؛ چرا که این صعود در حقیقت به قصد کبریایی و شرکت در صف مخصوص خداوند صورت می‌بندد:

این فروع است و اصولش آن بود
کاین ترفع شرکت یزدان بود
(مولوی، ۱۳۶۶، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۵)

در طریق عشق، پله‌های کمال و معرفت با خاکساری و تذلل و دل شکستگی پیموده می‌شود و بی شک این خاکی شدن در حقیقت افلاکی شدن است. این پستی و نیستی عین هستی است. آب و باران، خاک پست را هست می‌کند و آن را به گل‌های خوشبوی محبت و دوستی آراسته می‌سازد. از سنگ سنگدل هیچ گاه گلی به زیر خاک نمی‌روید؛ چرا که پذیرنده آبی و ترابی نیست. دانه گندم سینه چاک از فراز به زیر خاک می‌رود و خوشه‌های چالاک می‌رویند:

در بهاران کی شود سرسبز سنگ
گندم از بالا به زیر خاک شد
هر که بالا رفت آخر پست شد
هر کجا دردی دوا آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
بعد از آن او خوشه چالاک شد
نیستی هر کس که آرد هست شد
هر کجا پستی است آب آنجا رود
وانگهی خور خمر عشق و مست شو
(کاشفی، ۱۳۷۸: ۲۹۶)

سهروردی در یکی از وصیت‌هایش، خطاب به فرزند محبوبش می‌نویسد:
«ای پسرک من... با همگان خوشخوی باش و فروتنی را برای خدا واجب دار؛ زیرا که رسول خدا (ص) فرمود: «کسی که برای خدا فروتنی کند، خدایش برگردد و رفعت دهد و کسی که کبر ورزید خدای پستش کند» (سهروردی، ۱۳۷۴: ۲۴).

و برای آنکه او را متوجه آفات ناشی از توجه به خلق سازد، می‌نویسد:
«فریفته مدح و غمزه ذم کسان مشو، تا ستایش و نکوهش نزد تو برابر باشد.» (همان)
یکسان پنداری مدح و ذم یا ستایش و نکوهش، کاری سهل و آسان نبوده و نیست. جان بر

کسب این فضایل می‌سوزد و می‌سازد. بسیار نادرند کسانی که از ستایش دیگران بر خویش نبالند و یا از نکوهش آنان ننالند و مدح و ذم در چشم خدا بینشان یکسان باشد. کسانی می‌توانند این هنر را آراسته گردند که جز حق در چشمشان خرد و حقیر آید و بر درستی کار و افکار خویش ثابت و پایدار باشند. معمولاً آنچه از حق گویی و حق جویی باز می‌دارد، رعایت مصالح خویش و خلق است و اندیشیدن به اعتبار و نیکنامی چندان و چندین ساله خود و اگر این ملاحظه و مصلحت اندیشی از جامه جانمان پاک گردد، به حق نزدیک تر خواهیم شد. پروای آبرو و حیثیت بسا جرئت و زهره و توان حق جویمان را کشته است و دست ستم ستمکاران را بر آنان گشوده است. کم‌اند کسانی که باکی از دریدن جامه اعتبار و نیکنامی نداشته‌اند و حافظ وار سروده‌اند:

گرچه بدنامی است نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم تنگ و نام را

(حافظ، ۱۳۶۸: ۱۰۰)

این گوهر نایاب و کیمیای هستی در عالم سیاست و فقاہت و حماسه و هندسه حاصل نمی‌شود. باید آن را در عالم رندی و جام ساقی میخانه یا دست تهی درویشان خیراندیش یافت. این رند عالم سوز و عشق آموز است که نه تنها از دریدن جامه خودشناسی باکی ندارد سینه چاک آن را می‌دراند و از خویش بیرون می‌کند.

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

(همان: ۲۲۲)

کسی که مردم دیده‌اش جز بر رخ یار ناظر و دل سرگشته‌اش غیر او را ذاکر نیست، هراسی از دیده مردم افتادن و نکوهش این و آن ندارد، او حق را می‌بیند و به او می‌اندیشد و می‌کوشد در دل دوست به هر حيله رهی کند و از شاخ وصل او میوه‌ای بچیند و کام دل و جان را با بوی و طعم آن خوشبو و گوارا سازد. در مذهب او پرداختن به خویشتن و اندیشیدن به مصالح فردی و منافع اجتماعی، کفری است ایمان سوز:

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست در این مذهب خودبینی و خودرای

(همان: ۳۷۱)

کسی که توفیق دیدار و لذت هم نشینی و هم صحبتی با یار را می‌یابد، تمام منزلت‌ها و نام و ناموس‌ها در نظرش خوار و خرد می‌آید و دامن جان را از این تیرگی‌ها و آلودگی‌ها در می‌رباید. هر جا که پرتوی و جلوه‌ای از یار دید، به سویش می‌تازد و علم عزت در کنارش می‌افزاید. صدر قدر و عزت و افتخار از آن دارد که با یار است.

مولانا جلال‌الدین بلخی، روزی به دعوت امیر نام آور و پرآوازه قونیه، جلال‌الدین قراطای، به مجلسی که به پاس اتمام کار مدرسه‌ای در روم، ترتیب داده و عده زیادی از علما و دانشمندان و

اعیان و اشراف و صوفیان و اخیان را جمع کرده بود، وارد می‌شود. در میان مجلس بنا به رسم معمول عصر، بین علما و دانشمندان حاضر، مسئله‌ای مطرح می‌شود و هرکس به بیان رای و نظر خویش می‌پردازد. مولانا در باب این مسئله که: «صدر مجلس کجاست؟» به رد نظر دیگران می‌پردازد و با لحنی تعریض‌آمیز می‌گوید: صدر علما در میان صفة است؛ صدر عرفا در کنج خانه، صدر صوفیان در کنار صفة است و در مذهب عاشقان، صدر در کنار یار است و همان لحظه از میان علما برمی‌خیزد و در صف نعال که جای غریبان بی‌نام و نشان است و شمس تیریزی در آنجا حضور دارد، می‌نشیند! (زرین کوب، ۱۳۷۲: ۱۲۵).

صدر جایی است که یار آنجاست. فراز یا فرود، خرابات یا خانقاه، مسجد یا کنشت، صومعه یا میکده فرقی نمی‌کند:

غرض زمسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم، خدا گواه من است
(حافظ، ۱۳۶۸: ۱۲۲)

در عشق، خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتوی روی حبیب هست
(همان: ۱۸۷)

مقصود، وصال یار است، و کامجویی از دیدار نگار، تماشای چهره دلربای حبیب و هم صحبتی با او و نوشیدن از جام نگاهش و نوشیدن از نور کلامش، بر تمام صدر و قدرهای صوری و ظاهری می‌ارزد. عارف چون این دریا را در می‌یابد دُر می‌یابد و آن را تجارتنی سودمند می‌داند.

دریاست مجلس او، دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد
اما این سعادت هر کسی را نصیب نیست، نام و ننگ جویان و صدر نشینان و فخر فروشان همواره دستشان از این خرما و نخیل کوتاه است، آنان که صدر را در فراز مجلس و با تکیه بر پستی زرنگار می‌دانند، از دیدار روی نگار بوی و بهره‌ای نخواهند برد، دل بستگان نام و ننگ و قدر و صدر، لیاقت صدارت یار را نخواهند یافت. این مقام، دلخستگان عشق راست که از ابتدای عشق و عاشقی پشت پا بر نیکنامی زده‌اند و ننگ بدنامی را بر خویش همواره ساخته‌اند:

ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن
کابتدای عشق رسوایی و بدنامی است
آنان صدر را نه در فراز مجلس امرا و فقها و علما، بلکه در گوشه خرابات و در کنار دُردی
کشان جام فقر و سرخوشان باده بیخودی و رها یافتگان از نام و ننگ می‌یابند:

صدر خرابات کسی را بود
کورهد از صدر و زنام و ز ننگ
و خرابات در منظر آنان آشیان مرغ جان بل آستان لامکان و آسایشگاهی برای فراغت از نام و ننگ است و جز بی‌سر و پایان فارغ از خویش و کیش را در آن راهی نیست. این صدر نشینان بی‌قدر و گمنامان بنام بی‌لب و کام، در آنجا از شراب بیخودی می‌آشامند و به ترک نام و ننگ

می‌پردازند:

خرابات آستیان مرغ جان است	خرابات آستان لامکان است
گروهی اندرو بی پا و بی سر	همه نی مومن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته	به ترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام	فراغت یافته از ننگ و از نام

(لامیجی، ۱۳۶۸: ۷۶۳)

عشق نام و ننگ سوز است

ستیز با نام و ننگ و رفع این حجاب نفسانی از طریق مجاهدت و ریاضت چنان که اشاره رفت، سخت دشوار و محتاج روزگار است و گاه همچون شبلی، باید سال‌ها با سختی بر سر رفع آن روزگار گذراند؛ اما آنچه نام و ننگ را به باد می‌دهد، باده عشق است. عشق آب آشنایی است که جان و ضمیر عاشق را از هر چه جز معشوق پاک می‌سازد و نام و ناموس و کبر و کیای او را می‌شکند و بند بندگی و فروتنی را بردست او می‌بندد و ذلیلانه او را به هر سوی که خاطر خواه اوست می‌کشاند. این عشق که در حقیقت حاصل نوعی معرفت شهودی است (نه نظری و عملی) با عنایات حق صورت می‌بندد و عاشق را در کمند جذبۀ خویش گرفتار می‌سازد. این بندگی در حقیقت آزادی از قیود نام و ننگ و رهایی از چاه جاه را در پی دارد. دست بدین بند نهادن و در کمند کشش او فتادن، انسان را از چاه طبیعت بیرون می‌کشد و به سوی ماه ملکوت بالا می‌برد. وقتی آفتاب جمال عشق طلوع کند، همه چیز را جز معشوق در نظر عاشق تیره و تار می‌سازد و حجاب نام و ننگ را بی درنگ بی رنگ می‌کند و از مقابل دیدگان درونش بر می‌گیرد تا جایی که صدر و آستانه، فراز و فرود، رأس و ذنب را یکسان می‌بیند:

باده عشق نام و ننگ شکست لارؤسا تری و لا اذنباب

(مولوی، ۱۳۸۱، ج ۱: ۲۵۲)

اینجاست که سر سخن پیشوای متقیان علی^(ع) که فرمود: «عظم الخالق فی انفسهم فصغر ما دونهم فی اعینهم» آشکار می‌شود. عاشق در این مقام جز او نمی‌بیند و جز او نمی‌خواهد و همه جزءها در چشم کل بین او خوار و زبون می‌شود. نه تنها از شکستن نام و ننگ نمی‌هراسد، بلکه عاشقانه آن را بر زمین می‌زند:

نام و ننگ و دل و دین گو برود کاین مقدار چیست تا در نظر عاشق جانباز آید

(سعدی، ۱۳۷۴، غزل ۲۸۵)

هیچ چیز جز معشوق در چشم عاشق جانباز نمی‌آید. عشق شرکت سوز است و ننگ و نام و

ترفع چنان که اشاره شد شرکت در الوهیت خداوندی است؛ لذا به یک سرای نمی گنجند؛ به عبارت دیگر هر جا عشق علم افرازد، نام و ننگ خیمه پردازد، طوفان عشق دریای درون عاشق را متلاطم می کند و هستی کبر و نخوت و ننگ و ناموس را چون خار و خسی بی مقدار بر صخره خواری و مذلت می کوبد و به تعبیر مولوی:

نام و ناموس کی شود مانع
چون که آن دلربای شنگ آمد
(مولوی، ۱۳۸۱، ج ۱: ۴۷۶)

آن دلربای شنگ با نام و ننگ سازگاری ندارد و جمع آنها همچون عقل و عشق ناممکن است و می توان گفت تباین ماهوی و بل ذاتی دارند. نام و ننگی که انسان را به خودبینی و خودرایی و پیشوایی و سروری می کشاند با عشق که جمله خاکساری و خودسوزی و ترک مراد و هستی است به یک جای نمی گنجند:

راست ناید نام و ننگ و عاشقی
درد در ده جای نام و ننگ نیست
(عطار نیشابوری، ۱۳۷۴: ۹۰)

خزف بی هنر کجا و صدف پر گهر کجا، چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا، سستی دوغ نوشیده کجا و مستی شراب آشامیده کجا!

عاشقی و وانگهانی نام و ننگ!
او نشاید عشق را ده سنگ، سنگ
(مولوی، ۱۳۸۱، ج ۱: ۵۹۳)

ساقی پروردگار است. بی شک این باده نام و ننگ سوز و معرفت آموز و جان افروز از خمخانه غیب و با دست آن ساقی سیم تن ماه سیما در پیمانہ دل دلدادگانش ریخته می شود. این باده بوی خوش و نور زلال یار را با خود دارد و به تعبیر قرآن: «يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِيقٍ مَخْتُومٍ خِتَامُهُ مِسْكٌ» (مطففین: ۲۴ و ۲۵). مشک بویی و خوش گواری و حلاوت این باده است که تمام لذتها از جمله نام و ننگ را از شیرینی و گوارایی می اندازد. و برکام عاشق تلخ و تیره می سازد. این ساقی نامه، مستان را از نام می اندازد و می پرستان را از جاه و مقام:

سقا هم ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را
(مولوی، ۱۳۸۱، ج ۱: ۱۶۵)

سخن آخر اینکه عاشق پس از آشامیدن این باده ننگ و نام سوز دیگر نه نگران شکوه و نخوت گذشته از دست رفته است و نه بیمناک رسوایی و ننگ حاصل از عشق، بلکه این نام از ننگ را که در سایه ننگ از نام و تابش خورشید عشق به دست آورده است، زهی افتخار و سعادت و آستانه سربلندی و عظمت می شمارد.

سعدی اگر نام و ننگ در سراو شد چه شد
مرد ره عشق نیست، کش غم ننگ است و نام
(سعدی، ۱۳۷۴، غزل ۲۸۵)

منابع

- ابن منور، محمد (۱۳۶۷) اسرار التوحید، تصحیح محمد رضا شفیعی کدکنی، چاپ دوم، تهران، آگاه.
- انصاری، عبدالله بن محمد (۱۳۷۷) طبقات الصوفیه، تصحیح محمد سرور مولایی، چاپ دوم، تهران، توس.
- حافظ، شمس‌الدین محمد (۱۳۶۸) دیوان حافظ، با مجموعه تعلیقات و حواشی علامه محمد قزوینی، چاپ دوم، تهران، اساطیر.
- زرین کوب، عبدالحسین (۱۳۷۲) پله پله تا ملاقات خدا، چاپ ششم، تهران، علمی.
- سعدی، مصلح‌بن عبدالله (۱۳۷۴) دیوان غزلیات سعدی، به کوشش خلیل خطیب رهبر، چاپ هشتم، تهران، مهتاب.
- سهروردی، شهاب‌الدین (۱۳۷۴) عوارف المعارف، به اهتمام قاسم انصاری، چاپ دوم، تهران، علمی و فرهنگی.
- خزائلی، محمد (۱۳۶۲) شرح بوستان، چاپ پنجم، تهران، انتشارات جاویدان.
- عطار نیشابوری، فریدالدین محمد (۱۳۶۸) منطق الطیر، به اهتمام سید صادق گوهرین، چاپ ششم، تهران، علمی و فرهنگی.
- عطار نیشابوری، فریدالدین محمد (۱۳۷۲) گزیده تذکرة الاولیاء، به کوشش محمد استعلامی، چاپ دوم، تهران، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی.
- عطار نیشابوری، فریدالدین محمد (۱۳۷۴) دیوان عطار، به اهتمام و تصحیح تقی تفضلی، چاپ هشتم، تهران، علمی و فرهنگی.
- کاشفی، ملاحسین (۱۳۷۵) لب لباب مثنوی، به اهتمام و تصحیح نصرالله تقوی، چاپ اول، تهران، اساطیر.
- لاهیجی، شمس‌الدین محمد (۱۳۶۸) شرح گلشن راز، چاپ چهارم، تهران، کتابخانه محمودی.
- مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد (۱۳۶۶) مثنوی معنوی، تصحیح نیکلسون، چاپ دهم، تهران، امیرکبیر.
- مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد (۱۳۸۱) کلیات شمس، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، چاپ دوم، تهران، صدای معاصر.
- مستملی بخاری، اسماعیل بن محمد (۱۳۶۳) شرح تعرف، تصحیح محمد روشن، چاپ اول، تهران، اساطیر.
- ماسینیون، لویی (بی تا) قوس زندگی حلاج، ترجمه روان فرهادی، چاپ سوم، تهران، کتابخانه منوچهری.